

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[WWW.MAHROMAN.XYZ](http://WWW.MAHROMAN.XYZ)



## فاطر

نویسنده: عطیه حسینی

ژانر: اجتماعی

صفحه آرا: \_Hadiseh\_

طراح جلد: N\_8114

ویراستار: Healer2000

تعداد صفحه: 12

[www.Mahroman.xyz](http://www.Mahroman.xyz)

من، در میان عطر تلخ زندگی، لابه‌لای جیغ‌های خفه‌ی دل‌های پرخراش، مابین یخ‌زدگی قلب‌های خاکستری؛ با خود حرف می‌زنم. من، گوشه‌ای تنها نشسته‌ام و گذشته‌ای که به ظاهر گذشت را، آینده‌ای که پا برهنه در میان زمان حال می‌دود را، و امروزی که برای خودش نیست و جای خواب هر شب گذشته و آینده است را؛ مرور می‌کنم. من تنها نشسته‌ام و همه چیز را مرور می‌کنم.



### پیرمرد

پیرمرد گوشه‌ای نشست است و لیف‌های رنگارنگ و کوچک و بزرگش، روی پارچه‌ای زمخت پهن شده اند. آدم‌ها رد می‌شوند و توجهی به دست‌های پینه بسته و سفیدی موهای سرش نمی‌کنند.

مردم بی تفاوت عبور می‌کنند و از درد دلش و تنگ‌دستی‌اش چیزی نمی‌دانند. عزت نفس مانع از تمنای مرد فرتوت، برای خریده شدن تنها دارایی‌هایش می‌شود. چشم‌هایش را بر زمین دوخته و انتظار می‌کشد که کسی بیاید و بگوید: «اینها چقدر قشنگ هستند، ببخشید آقا این چنده؟!»

کف دستانش را چند بار با شلوار خاکی‌اش تماس می‌دهد تا شاید از شر خشکی آنها خلاص شود، اما بی‌فایده است. به ناگاه خدا به اون نگاه می‌کند و فرشتگان برای رأفت قلبش، برای دل دردمندش اشک می‌ریزند.

دختر بچه‌ای، با پوستی سفید رنگ و موهایی خرمایی که بافته شده است، دست مادرش را می‌کشد و می‌گوید:

-مامان من از این لیف‌ها که شبیه ماهی هستش می‌خوام.  
مادرش لبخند می‌زند و می‌گوید:

-ببخشید آقا این که شبیه ماهی هستش، چه قیمته؟

پیرمرد لب‌های خشک شده‌اش را با خنده باز می‌کند و می‌گوید:

-پنج هزار تومن.

پول را می‌گیرد، به خدا نگاه می‌کند و شکر می‌گوید، و خدا همیشه نظاره‌گر است؛ نظاره‌گر دل‌های دردمند و چشمان منتظر...

### دلتنگی

دلتنگی سخت ویران‌کننده است! هم‌چون باتومی می‌ماند که به دست مردی بی‌رحم سپرده شده و ثانیه به ثانیه، بر پیکر دردمندت فرود می‌آید.

دلتنگی مانند خیلی چیزهاست؛ مانند نبود کپسول اکسیژن برای جانباذ شیمیایی، مانند هوای پاک با هفتاد و هشت درصد نیتروژن برای ماهی قرمزی که بیرون از تنگش افتاده و...

دلتنگی درد است؛ وجودش مانند نبود آب گوارا برای بی چاره‌ای است که روزها در بیابان حیران مانده و برای حرکت، خودش را روی زمین می‌کشد.

دلتنگی مانند حسی است که کودکِ کاری، زمانی که مکرراً به پنجره‌ی ماشینی آخرین مدل ضربه می‌زند و جواب نمی‌گیرد دارد؛ همان زمانی که راننده‌ی ماشین، بی‌توجه پایش را روی گاز می‌گذارد و بلندی و پراژی که می‌دهد را به رخ دلِ بی‌نوای کودک می‌کشد.

دلتنگی چون بی‌آبی برای گل‌های نرگس تشنه لب است، دلتنگی مانند خیلی چیزها است. دلتنگی درد داد، همین!

### بادبادک‌ها

خوش به حال بادبادک‌ها! فارغ از دنیای آدم‌ها، در پس و پیشِ سقف نیلگونِ زمین، چرخ می‌زنند. از عرشه‌ی کشتیِ آسمان، به آدم‌های طفل و حقیر نظر می‌کنند و بر احوالشان آه می‌کشند.

بادبادک‌های رنگ‌آلود، بینا شده اند و تنگنای خفقان‌آورِ مابینِ آدم‌ها را رصد می‌کنند. ظلمت را می‌بینند که چون عنکبوتی زرد و سمی، تارهایش را لابه‌لای قلب‌ها تنیده است.

ظلمتی که مهندسی کارکشته است و قفس‌های پست و محقر بنا نهاده که مأمّن شب بیداری‌ها و دلتنگی‌هاست. و اما بادبادک‌ها، رها از دلتنگی هستند، زیرا در مافوق زمین و در زیر نور خدا، ظلمتی میانشان نیست تا از هم دورشان کند و دل‌هایشان را تنگ یک‌دیگر سازد.

شاید انسان‌ها هم باید باور کنند، شاید می‌بایست افکارشان را چون بادبادکی، در افق زندگی پرواز دهند تا خود را زیر نور حاکم زمین ببینند و تاریکی و حزن را از میانشان بزدایند.

### تنهایی

تنهایی، یک مقوله‌ی بسیار تخصصی و پیچیده است. به نظر من، منحصرأ کسانی می‌توانند در این موضع اظهار نظر کنند که خلوت‌نشین شب‌های سرد و گرمی روزهایشان باشند.

جرقه‌ی این عزلت و انزوا، زمانی شعله خلق می‌کند که با عامه‌ی مردم نشست و برخاست کنی، نهایت صدق و بی‌ریایی را جلوه‌تاب شوی و نهایتاً ناراستی ببینی.

اینک، عزم می‌کنی که محبتت را به اندک انسان‌هایی محدود کنی تا دیگر لطمه‌ای به شور و عاطفه‌ی درونت ضربه نزنند. افسوس این جاست که آدم، آدم است؛ چه محدود باشد و چه مفرط، آسیب‌رسان است.

کسانی که آن‌ها را یگانه و منحصر از باقی گماشتی، به ناگاه و بی‌خبر، تو رو دور می‌زنند و در فراسوی مغزشان خاکستر می‌کنند. این‌ها همان جرقه بود. جرقه‌ی ابتدایی، کمی صغیر است و کنار آمدن با آن سهولت بیشتری دارد؛ اما جرقه دوم کم از انفجار ندارد.

امواج انفجار این درد، آن قدر والا می‌رود و افراشته می‌گردد، که موضع نهایی‌ات جایی جز خلاء مابین کپکشان‌های بی‌حسی نیست، و تمام شد.

هم چون جاننداری لاک‌دار، در خود فرو می‌روی و طریقی برای برون رفتن نمی‌یابی. از آن پس، با هر فضای بیگانه‌تر از لاکت، ناسازگاری می‌کنی.

چنان در باتلاق خودنشینی فرو می‌روی، که نه تنها خودت قادر به انجام کاری برای رهایی‌ات نیستی، بلکه اگر کسی هم پیدا شود و بخواهد تو را از آن خارج کند، ناکام می‌ماند و خودش در آن فرو می‌رود.

تنهایی با باتلاق، خلاء، مرگ و... هم‌بستری جدا ناپذیر است. خودت ماندی و خودت و شاید خودت ماندی و خدای خودت.

### تنفر

تنفر حسی شدیداً عمیق است. زمانی که بر کسی واقف شدی، وقتی که به درونش با چشم دل نگرستی و احساساتِ چرک‌آلودش را درک کردی، هنگامی که قلبت ترک برمی‌دارد و و با جوهرِ قرمزِ خستگی او را نشانه‌گذاری می‌کنی، بیزاری چاه کنی قهار می‌شود و در قلبت، خانه‌ای عمق‌دار حفر می‌کند.

اینجا می‌فهمی که او نیز مانند تمام انسان‌های اشتباهی دیگری است که آمدند و با چکشِ خونسردی، خرابت کردند. اینجا برای بار هزارم در میابی که هیچ‌کس ارزش محبت و دوست داشتن را ندارد.

برای هزارمین بار درک می‌کنی اما باز هم ریسمانِ نیرنگِ حیل‌گزارِ قهار، به دور گردنت انداخته می‌شود و تو اسیر بیابان‌گردی‌هایشان می‌شوی. هر روز، انسان‌های بیشتری را به سیاهه‌ی منفورِ زندگی‌ات وارد می‌کنی و هیچ‌گاه عبرت، تو را رام خود نمی‌کند. تنفر وحشتناک است!

اینکه قلبت بسوزد و در مانده باشی، خطرناک است، اینکه بسوزد و نامیرا بماند، بیمناک است. تنفر، ترس، دل‌زدگی، ظلمت و... را با یک طناب، بر درخت مرگِ روح می‌آویزند.

همگی از یک جنس هستند و یکی که بیاید، دیگری نیز مطیع او است و به دنبالش راه باز می‌کند. افسوس که در به دست آوردن هیچ کدام بی‌تقصیر نیستیم.

### آینه

بدترین انسان در زندگی من، کسی جز من نیست. روحم جان دارد و می‌داند که چقدر گناهکار است. به جز من و خدایم، آینه‌ی ناجوان‌مرد نیز بر کرده‌هایم آگاه است.

آن بلور منعکس‌کننده، عذاب‌آورترین چیز برای یک عاصی و بزه‌کار است. برای دیدن جسم جلوی آن می‌ایستد اما آن بی‌پروای، بدون کسب اجازه، تمام وجود او را به تصویر می‌کشد.

هنگامی که آن روسیاه میرا از پاکی، چشم‌هایش را در آینه می‌بیند، تمام بی‌رحمی‌ها و سنگ‌دلی‌هایش را به یاد می‌آورد و از فرط اندوه، گیسوانش را چنگ می‌زند.

دست نوازش‌گرش را بر قلب پر خبط و خطایش می‌کشد تا تپش‌های آن را با محبتش خاموش کند؛ اما ناتوان است. آینه بی‌رحم است و شاید هیچ کائن‌دل‌رحم و درست‌کاری در این برهوت، هستی ندارد.

شاید درختان و پرندگان نیز بی‌آلایش و پاک نیستند، شاید همه چیز سیاه شده و ما نمی‌دانیم...

### انتخاب

شاید سخت‌ترین کار در دنیا، انتخاب کردن است. اینکه از میان دو چیز که هر دو پر ارزش و نفیس‌اند، یکی را برگزینی. مثالش راحت است.

کودکی را تصور کنید که هم تحت فشار است و نیازمند است تا هر چه سریع‌تر روانه‌ی جایی شود و خود را تخلیه کند، از طرفی گشنگی امانش را از دست داده و طاقتش را طاق گردانیده، خب می‌توان به این کودک بی‌نوا گفت: -از میان این دو تمنایت، یکی را برگزین؟

مُسَلِّم است که نمی‌شود. نمی‌توان از میان دو نیاز اساسی و باارزش، دست به انتخاب بزنی و دیگری را نادیده بگیری. اما همواره، اهرمی هست که به تو فشار می‌آورد و تو را ناچار به گزینش کردن می‌سازد.

کودک مجبور است چیزی را انتخاب کند، که به نظر می‌رسد، در لحظه به آن نیازمندتر است. در نتیجه، گشنگی را به جبر فشار می‌فروشد و خود را از آن رنجی که چون طناب بر گردنش است، خلاص می‌کند.

ما هم همین‌گونه عمل می‌کنیم. اجبار سبب می‌شود که انتخابی کنیم که به دور از خواست و علاقه‌ی ماست. اگرچه مسبب به تعویق انداختن آرزوها و عمل به چیزهاییست که در لحظه شاید پر اهمیت به نظر برسند، اما طبلی توخالی بیش نیستند.

مثل همان کودک، که دوست داشت غذا بخورد، اما مجبور بود فشاری که وارد بر اوست را نیست کند.

### دوست داری

همه چیز خیلی زود تکراری و خسته‌کننده می‌شود. از آدم‌ها فرار می‌کنی تا تنها باشی، از آدم‌ها فرار می‌کنی تا با دیده‌ها و شنیده‌های رنج‌ناکشی و در نهایت، دلت برای همان‌ها تنگ می‌شود.

به تنهایی رجوع کردی، اما شاید تنهایی نیز همدم خوبی نبود که از آن دل‌زده شدی. دوست‌داری چشمانت را روی هم بگذاری و به خوابی عمیق و طولانی سفر کنی؛ دوست‌داری می‌توانستی به جای خرس‌های سفید رنگ، یک زمستان را درون غاری خاموش و تاریک بگذرانی و نه از چیزی خبردار شوی و نه منبع ایجاد خبری باشی.

دوست‌داری مغزت، به دوران طفولیت و خردسالی‌ات برگردد و نه چیزی را بفهمی و نه درک کنی. دوست‌داری دنیایی که همه چیز آن تظاهر است و تک- تک‌ صندلی‌های آن را متظاهرين پر کرده‌اند را به آتش بکشی.

قلب درد می‌کند و شیفته‌ی انجام خیلی کارها هستی؛ اما هیچ‌گاه، هیچ چیز به میل ما نبوده و نیست.

### افکار

یک روز می‌رسد، که از همه‌ی آن چه هست و هر آنچه که قرار است بیاید، دل‌زده می‌شوی. در عالم خودت چرخ می‌زنی و نه خبرهای داغ روز تو را به هیجان می‌آورد و نه دیدن فیلم‌های مهیج، شور و شوق را دَرَت زنده می‌کند.

ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشینی و فکر می‌کنی؛ البته علاقه‌ای به فکر کردن نداری؛ تفکر چیزی نیست که ریسمانش را به دست ما داده باشند و بتوانیم هر وقت که می‌خواهیم، او را به سکون و داریم و سمت و سویش را تغییر دهیم.

دنیای فکر، چیزی اجباری برای همه‌ی انسان‌هاست. آن روز، نه علاقه‌داری که به دل‌های نرم و لطیف کودکان لبخند پياشي و نه خوردن پیتزایی با پنیر فراوان تو رو سر کیف می‌آورد.

آن روز برای خودش جهنمی است. تو را می‌برند و با افکار ضد و نقیض و عذاب‌آورت، سلاخی می‌کنند. تو را می‌برند و در زندانِ ذهن، با شلاقِ گمان‌ها، زخمی می‌کنند.

خیالات، تشکیلاتی پیچیده و مبهم دارد و شاید و باز هم شاید، ساواک، با تمام ددبده و کبکبه‌اش، آدم‌هایش را با لُنگ‌هایی سرخ و آبی، مسئول طی کشیدن کف‌پوش‌های سیاه آن کرده است. آن روز نزدیک است.

### تظاهر

به نظر من، پسندیده نیست که حرف‌ها و سخن‌های یک فرد، نسبت به کنش‌ها و کردارش، ناهمگون و متمایز باشد. برخی، واژه‌هایشان را طناز می‌کنند و در سرزمین معاشراتشان می‌رقصانند و در همان حین، با اعمالشان، حقیقی نبودن کلامشان را تصدیق می‌کنند.

شایسته است که در زندگی، رک و جدی بودن را بیاموزیم. این اصل تنها در گفت و شنودهای کوتاه الزام ندارد؛ اگر روزی رسید و کسی برای دوستی و حتی روابطی بنیادی‌تر چون ازدواج پیش قدم شد، آن فرد را در دوگانگی قرار ندهیم.

چنین تناقضی، تبری پر قدرت می‌شود و احساسات قلب آن انسان را گسیخته و منفصل می‌نماید. اینسان دورویی‌ها و تظاهرها، به مرور، آن فرد را از همه چیز و حتی چیزهای حقیقی، دل‌زده می‌کند.

بیاموزیم که شعورمان را با چنین کارهایی زیر ذره‌بین سوال نبریم!

### مطلق

آدم‌هایی که در تاریکی شب، غرق در دنیای بی‌انتهای خواب می‌گردند، خسته نیستند؛ به نظر من، انسان‌هایی که چنگال‌های سیاهی خواب، به آن‌ها چنگ نمی‌زند و زخمی‌شان نمی‌کند، خسته هستند.

ما هر وقت که پلک‌هایمان را روی هم می‌فشاریم، به آینده فکر می‌کنیم، تفکرمان را حول گذشته می‌چرخانیم و یا روزی که گذشت را به دست مرور می‌سپاریم و به مرور غرق در بی‌وجودی خواب می‌شویم.

اما کسی که شب‌ها بی‌خواب است، تصور و اندیشه‌ای ندارد و نمی‌تواند قفس ذهنش را روی چیزی معطوف کند.

او پوچ است و کاسه‌ی چشمانش، نه درد گذشته را فیلم می‌کنند و از نظرش می‌گذرانند و نه رویای آینده را پری‌رو می‌کنند و در نگاهش می‌رقصانند.

پلک‌ها را که به آغوش هم می‌سپارد، سیاهی مطلق دامن‌گیرش می‌شود و فرقت را که به آن‌ها تحمیل می‌کند، سفیدی تام بر او پرده می‌پوشاند.



چیزی ترسناک‌تر از این هست؟ که میان دو مطلق و تام اسیر شده باشی؟ که نه امیدی باشد و نه خاطره‌ای که این مطلق‌ها را کم‌رنگ‌تر کند، تا خلوصشان، چشم‌ها را نیاززاد و پتوی خواب را به روی تپله‌های بی‌فروغ بکشانند؟ شاید باشد، چه کسی می‌داند...

### بی‌حسی یا تضاد

پارادوکس میان دوست داشتن و نداشتن چیست؟ این را بی‌حسی نمی‌خوانند. بی‌حسی با ته‌نشست درد در لیوان صبر منافات دارد.

عیان است که در قلمرو بی‌حسی، حس جای ندارد، رنج و کدری جان، بی‌جایگاه است و مطلقاً چیزی در دنیای این حالت خانه‌دار و مکان‌دار نیست.

نه قایق خوشی، لحظه‌ای بر جانت شناور می‌شود و نه درخت خشم، دمی در خاکِ نفست کاشته می‌شود. ولکن ناسازگاری میان عشق و نفرت، چیزی عذاب‌آورتر و بس متفاوت‌تر از عشق تام و نفرت مطلق، یا نبود احساسات است.

هم شورِ شور است و هم بی‌نمکِ بی‌نمک. در ثانیه‌ای تمام درختان وجودت، تحت تاثیر طوفانِ عشقی لحظه‌ای، ویران می‌شوند و سنگینی‌شان را بر زمینِ جانت تلمبار می‌کنند و دقایقی بعد، نفرت سونامی می‌شود و از دریای خشمِ درونت، به ساحلِ خاموشِ روانت هجوم می‌برد و بی‌هیاهویی و قرار را از آن می‌رباید.

وجودِ تضادِ میان مهر و نامهری، مثل این است از یک سراشیبی، دوان - دوان پایین بروی و هنوز نقطه‌ی انتها را شکار نکرده، ناچار به بازگشت و گذراندن سربالایی آن شوی.

کاش روزی برسد که شیفت کاری این پارادوکس زجرآور، با بی‌حسی جابه‌جا شود و نفس برای لحظه‌ای از دوگانگی رهایی یابد!

### باران

چه کسی گفته که نم - نم باران همیشه موجب فراغِ خاطر است؟ که گفته که صدای آن، همیشه عصاره‌ی لذت را به غذای جان می‌افزاید؟

اگر باران، پر رعد باشد و پرقوا، پرنده‌ای که تفرجگاهش آسمان است و لانه‌اش زیر آن سقف نیلگون بنا شده، از اینکه به ناگاه از پر گشودن در آن پهنای بی‌پایان منع شود و خوابگاه خود و فرزندانش منهدم شود، لذت نمی‌برد.

کشاورزی که یک سال، به جای اینکه پس از خوردن غذا دراز بکشد و بی‌رمقی اش را بخواباند، به باغ و بوستانش عزیمت کرده و سایه‌ی مهرش را نورِ درختان پرنیاز ساخته، از چنین بارانی لذت نمی‌برد.

از اینکه تمام انتظارش دود شود و در میان ذرات رقصِ هوا به پرواز درآید، از اینکه میوه‌های درختانش له شود و بر روی زمین نژند بنشینند، لذت نمی‌برد.

شاید این باران، تنها زمانی لذت‌بخش است که پرده‌ها رو بکشی و در کنار گرم‌کننده‌ی قلبت، با دو فنجان قهوه‌ی دلچسب، به شیشه‌ی سراسری نگاه بدوزی.

شاید تنها آن دقایقی دلچسب است که رعد بزند و تو برای فراری ساختگی از آن برقی که دستش را هر چقدر دراز بکند هم به تو نمی‌رسد، به آغوشی داغ از حرارت عشق بگریزی.

افسوس که خواسته‌ها و نظرهای انسان‌ها، با یکدیگر هم‌ساز نیستند و یکی که بانگ شادی در دلش زده می‌شود، دیگری طبل عزا را در وجودش صدا دار می‌کند.

### دیروز و امروز

ذهنم حول روزهایی چرخ‌زان است که بهار قدم‌زنان می‌آمد و برفِ دل‌باخته نیز هم‌پای او می‌شد. روزهایی که دنیا ندیده بودیم، قلب‌هایمان نرم و مخملی بود و رسوبات احساساتِ خط-خطی شده، آن را چرکین و سخت نساخته بود.

روزهایی که چکمه‌های قرمز رنگ را در خیابان‌های لیز و یخ‌زده بر زمین می‌کوبیدیم و خانه‌ای را به مقصد دیگری ترک می‌کردیم.

ثانیه‌هایی که در ظرف‌های آجیل خوری، برای یافتن پسته‌های سربازتر مسابقه می‌گذاشتیم و یافتن بسته‌ای سبز و سرخ و بی‌پوست برایمان به مانند یافتن طلا در دلِ کوهستانی متروکه بود.

همان زمان‌هایی که قلب‌هایمان را شور وصول به ده تومنی‌های خشک و تا نخورده، از خود بی‌خود می‌کرد و هیجانِ انداختن آن‌ها در قلک‌های پلاستیکی و کوزه‌ای شکل، لحظه‌ای در وجودمان نمی‌خوابید.

این روزها کمی متفاوت است. نه از قلب‌های مخملین خبری هست و نه از اشتیاق‌های همیشه ساهر در وجودمان. این روزها بهار، دانه‌های شیدای برف را از خود رانده است و آفتاب، وجودهای سوخته را خاکستر می‌کند.

این روزها کمی متفاوت از گذشته اند. کمی تاریک‌تر، کمی سیاه‌تر، و کمی دل‌مرده تر...

زندگی پر از شکست‌هاست. راه می‌روی و ترک بر می‌داری. حرف می‌زنی و هزار تکه می‌شوی. اما چه کسی گفته که شکست‌ها بد است؟

من، هر بار که کسی قلب و احساساتم را با تبر بی‌احساسی تکه-تکه کرد، قلم مغزم را تراش دادم و تجربه‌ها را ثبت کردم.

هر بار که افسوس خوردم و باده‌ی غم نوش کردم، چند برگی به آموخته‌هایم افزودم و کمی پخته‌تر شدم. درست است که این پختگی‌ها به قیمت سوختن است و هر بار یادآوری‌شان دل‌مردگی را بیشتر می‌کند، اما من تمام این سوختن‌ها و دل‌مردگی‌ها را به قیمت سنگین‌تر شدن دانش مغزم، به جان می‌خرم.

من چند تار سفیدی که با رنگ موهایم در تضاد است را هر روز با شوق در آینه می‌نگرم. من از این پیراهن پاره کردن‌ها غرق در لذت می‌شوم. همین قدر راحت و همین قدر سخت!

جهت دانلود رمان‌های بیشتر به [www.mahroman.xyz](http://www.mahroman.xyz) مراجعه فرمایید.

